



ناشر: مجموعه پاتوق رمان

دلنوشته (سنجابک)

به قلم (نفس)



عشق‌های بی‌دلیل زیباترند!

ماندگارتر، عمیق‌تر

عشق‌های بی‌دلیل پر حجم‌تر

مشخصات کامل اثر:

نام اثر:

(سنجابک)

نام نویسنده:

(نفس)

ژانر اثر:

(عاشقانه، تراژدی)

تعداد صفحات:

(12)

کد اثر:

(008)

همکاران این اثر:

نام ناظر: محسا

نام ویراستار:

R_dep_world

نام منتقد:

آرشاور سرمست

نام طراح:

پاران

نام کپیست:

ماه بانو

مدیران مجموعه:

نسترن آقازاده

آرزو محبی

* بسم الله الرحمن الرحيم *

مقدمه:

عشق‌های بی‌دلیل زیاترند!

ماندگارتر، عمیق‌تر.

عشق‌های بی‌دلیل پر حجم‌ترند!

آن قدر که تمام قلبت را پر می‌کنند و تمام غم‌ها و آدم‌های اضافی را دور می‌ریزند.

عشق‌های بی‌دلیل، طوفان‌اند!

همه چیز را جمع می‌کنند و می‌برند و هیچ چیز جز ردپایشان را در قلبت جا نمی‌گذارند.

و همان ردپا، آن چنان مجنون و ویرانت می‌کند که تو می‌مانی و احساسی که تا ابد تو را پایبند کرده است!

ده سال زمان کمی نیست!

ده سال نوزاد را کودک دبستانی می‌کند،

کودک را نوجوان می‌کند،

نوجوان را جوان...

ده سال عمری ست برای خودش!

ده سال می‌تواند کودکی را پیر کند....

هفت ساله بودم که همه چیز شروع شد!
 دردم شروع شد و ده سال طول کشید
 من کودک را پیر کرد.
 دخترکی هفده سال شدم!
 با نقابی از شکل شوق زندگی بر صورت،
 زرهی از جنس شیطنت بر تن،
 و پیرزنی هفتاد ساله که میان پیلهی تهپایاش، در زیر نقاب و زرهش
 آرام خفته بود.

آن قدر که در پی آسودگی‌هایم درد و رنج آمده بود،
 آن قدر که از پس هر لبخند کوچکم، دلم چون چینی‌ای حساس، شکسته بود،
 آرامش را بر خود حرام می‌دانستم!
 من کتک خورده‌ی روزگار بودم.
 از بس دنیا و آدم‌هایش زمینم زده بودند،
 و بعد از هر شادی زودگذرم، اشک‌هایم مثل نظافتچی‌ای وظیفه‌شناس،
 پس مانده‌های خوشحالی را از دلم رفته بودند،
 خوشبختی را حقم نمی‌دانستم.

ده سال با همین روال گذشت!
ده سال با اوج غصه،
ده سال با پیرزن گیر افتاده‌ی درونم گذشت.
تا این‌که یکی آمد و درمان شد،
یکی آمد و دل برد،
یکی آمد،
قول ماندن داد،
عشق شد!

سرنوشت، نویسنده‌ی بی‌رحمی بود!
تا دلگرم شدم به بودنِ آن‌که آمده،
به حضور ابدی‌اش،
داستانم را دوباره بد نوشت!
او قصد رفتن کرد و نفسی که داده بود،
در س*ی* نه برید!
و این‌جا بود همان جایی که قلب سرکشم،
هوس مرگ کرد و
درد بی‌امانش، خود جهنم را برایم تداعی کرد.
قعر جهنم که می‌گفتند، همان‌جا بود دیگر!؟

همان شب بود که مرهم از راه رسید!
برای اولین بار در عمرم،
نوش دارویم قبل از مرگ سهراب رسید.
درست در لحظه‌ی مرگ روح و تم،
در همان روزی که دیگر از دنیا بریده بودم،
تو آمدی!
خدا بهترین فرشته‌ی آسمانش را،
در بدترین روز زندگی‌ام، پیشکش کرد.

فرشته توصیف فقط یک لحظه از مهربانی بی‌پایانش را کفاف می‌داد!
از شدت خوبی‌اش، حتی کلمات هم کم می‌آوردند،
فعل و فاعل و صفت و مسند از نقش‌هایشان استعفا می‌دادند،
جملات در برابرش قاصر می‌شدند!
آخر مگر می‌شد یک موجود آسمانی را
با کلمات زمینی توصیف کرد؟
تعریف یک تکه از روح خدا،
نشدنی‌ترین کار ممکن بود!

این خورشید درخشان آسمان دنیا،
محکم‌ترین کوه زندگی‌ام شد و
امن‌ترین نقطه‌ی دنیایم!
معجزه‌ای خدایی که رفیق‌ترین رفیقی شد که قلم به خود دیده بود.

از مشکلات ریز و درشتم گریختم،
به او پناه بردم.
پشتش قائم شدم،
پشتم را گرفت!

کودک که بودم، روزی در یک برنامه‌ی کودک،
شنیدم کسی گفت:
آدم‌های قوی از خود دفاع می‌کنند،
قوی‌ترها از دیگران!
ده سال بود که پیرزن سالخورده و افسرده‌ام
قوی‌تر بودن را آموخته بود.
کنار معجزه‌ی زندگی‌ام قوی‌تر بودن را رها کردم!
قوی که هیچ،
تبدیل شدم به ضعیف‌ترین موجود دنیا!

میان بازوهای مردانه‌اش،
درست وسط آغوش گرم و پر از محبتش،
امنیت را حس کردم.
او که هوایم را داشت،
دیگر چه نیازی بود که قوی بودن؟
او مراقبم بود،
من هم فقط مراقب او بودم.

حال خوب داد و حال خوب دادم.
از این همه امنیت و آرامش،
چنان اعتمادی در وجودم ریشه کرد،
که همان شب اول قلبم را به او سپردم
و وای از این امانتی بزرگ و حساسم که به دستش دادم!
دلَم را پیش او به امانت گذاشتم تا هوایش را داشته باشد.
وای از او بی که خیانت در امانتم کرد!
دل کوچکم را میان اقیانوس بی پایان محبتش غرق کرد
و به تاراج برد.

نفسی را که کم آمده بود قورت داد!
جان داد به تم،
و محبتش مثل گرد جادویی پریان،
پیرزن هفتاد ساله ام را جوان کرد!
اما قبل از همه ای اینها،
شاید روزها و ماهها قبل تر،
بی دلیل در دلم جاگیر شد و
به خدا که عشق های بی دلیل زیباترند!

احساسی که بی دلیل به جانم افتاده بود،
زنجیری شد و دست دلم را به دست دلش وصل کرد.
پایبند شدم!
قسم ماندن خوردم به جان او بی که قسم آخرم بود،

او هم عهد ماندن بست و
جان من به فدای او و معرفتش!

شب‌ی که آمد، چشم‌هایش لبالب از اشک بود!
پر از بغض
پر از فریادها و دردهای دفن شده در س*ی*نه...
دردمان مشترک بود!
برای من، جانم بود که می‌خواست تنه‌ایم بگذارد،
برای او، تکه‌ای از روحش!
عزیزترینان قصد رفتن کرده بود و
ما هر دو از غصه جان می‌دادیم... .

از درد رفتن تگه‌ای از روحش برایم گفت
و بی‌خبر بود از خودش که تگه‌ای از روح من شده بود!
پاره‌ی تنم شد
و عزیزکرده‌ی دربار قلبم.
رفاقت‌مان طولی نداشت؛
اما عمق داشت و
این درخشش گوهر پنهان شده‌ی در وجودش بود
که مرا چون مجنون به پی مهربانی لیلی‌وارش می‌کشید... .

مخفف اسمش معنی می شد آسمان!
خودش هم درست مثل آسمان بود،
آسمانی صاف، بدون ابرهای بدی و پلیدی،
و خالی از ستاره‌های اضافه!
فقط ماه خوش قلبی کامل و درخشانی میانش بود،
که نورش تمام شهر را روشن می کرد... .

معجزه‌ام به غم از دست دادن تگه‌ای از روحش آمد
و من رویایی محال در سر پروراندم.
رویای این که روزی،
من هم تگه‌ای دیگر از روحش شوم!
رویایی که فقط در خواب‌های شبانه‌ام
برایم معنا پیدا می کرد و ملموس می شد.

خواسته‌ی زیادی بود؟!
من فقط می خواستم سهمم از زندگی
عزیز شدن برای او بی باشد که دلیل نفس‌هایم بود.
میان آرزوهایم، بی هوا سنجابک لقمه داد!
اسمی که هیچ کسی جز خودش مرا به آن نخوانده بود.
راست می گفتند کسی که دوستت دارد،
لقبی به تو می دهند که هرگز کسی جز او به تو این لقب را نداده؟!!

سنجابکش بودم!
و من بی ارزش،
منی که چون سنجابی کوچک
در جنگل دنیایش گم و پنهان بودم را
چه به تکه‌ای از روح شدن؟!
کوچک‌تر از آبی بودم که
آن‌طور که رویایم بود در دلش جا باز کنم.

او فرشته‌ی آسمانی بود.
پاک و بی‌آلایش،
مهربان و مراقب.
او پناه بود...
و من سنجابک بودم.
کوچک و سر به هوا
شیطان و تنها و بی‌پناه.
من پناهنده‌ی آغوشش بودم... .

عاشقش بودم!
عشقم از جنس تک نسترن باغ گلش نبود،
احساس من فقط از سر رفاقت بود و بس؛
اما آن قدر عمیق بود و
طوری بند بند وجودم را درگیر کرده بود
که احساسم را عشق بنامم.

او می‌گفت آرامش و خنده را به خود مدیون است،
و من جانم را به پای خوب شدن و آرامشش می‌گذاشتم!
من عاشق،
من سنجابک،
خنده‌هایش را حتی به قیمت جانم،
با سلول به سلول تم می‌خواستم!

موقع اذان، تا ابد بودنش را از خدایم خواستم.
مگر خدا نمی‌گفتی در ازای عبادت‌هایمان پادشاهان می‌دهد؟
من پاداشی جز او نمی‌خواستم.
خدا را به حق بودن اذانش قسم دادم،
با تمام ایمان داشته و نداشته‌ام التماس کردم
که تکیه‌گاه محکم و امنم را برایم نگه دارد.
و ای کاش که وقتی از دردهایم می‌شنید،
از من سیر نمی‌شد.
از منی که تنها امید زندگی‌ام خودش بود
و چیزی جز او از این دنیا نمی‌خواستم...

پایان

سخن نویسنده:

منوّم از خواننده‌های عزیزی که همراه من بودین، مخصوصاً از کسی که این دلنوشته راجع به او نه و بیشتر از

همه مشوق من بود. این دلنوشته بر اساس واقعیت نوشته شده.

تقدیم‌نامه:

تقدیم به سپهراد، که از جویم هم برام عزیزتره. این دلنوشته تقدیم به تو، تقدیم به تویی که یه تیکه از روح

خدایی!

[@Sepahrad.N_B](https://www.instagram.com/Sepahrad.N_B)

این اثر در سایت پاتوق رمان به تایید دلنویس نشر یافته است!

در صورت هرگونه ابهامات می‌توانید با مدیریت کل سایت:

([نسترن آقازاده](#))

ارتباط برقرار کنید.

{ [پاتوق رمان](#) }